

باز هم او را بجا نیاوردم .. ولی برای حفظ ظاهر
صدام را از او بلند کردم :

- آها ! ، حالا خوب یادم آمد .. بعله ! .. اکرم
کدو !

- آفرین . اگه نمیشناختی بروت تف می انداختم
و میرفتم .

برای اطمینان بیشترش گفتم :

- خوب شناختم . خب .. برادر چکار میکنی ؟ !

آهی کشید و جواب داد :

- داستان من خیلی طولانیه ! . نمیدونی چه بد

بختیهائی ب سرم اومده فقط تو میتونی بهم کمک کنی !

- چی شده اکرم جان !

- شنیده ام اینروزها وضع تو خیلی خوبه و باهمه

آشنائی باید برادرانه بمن کمک کنی .

جواب دادم :

- کارت را بگو هر چی از دستم بر بیاد مضایقه

نمیکنم .

- میدونی که چند سال پیش من برای تحصیلات

عالی در رشته شیمی به آمریکا رفتم .

همچو چیزی را نمیدونستم اما گفتم :

- بله اکرم جان میدونم .

— لابد شنیدی که اونجا با یک دختر آمریکائی آشنا

شدم ؟

— بله شنیدم .

— پدر دختره مدیر یک هتل بزرگه . . و کارو بارش

خیلی خوبه . . سرم را حرکت دادم و گفتم "الحمدالله"
اکرم اداومه داد :

— خبر داری که با دختره ازدواج کردم

— آره خبر دارم!

اکرم کمی مکث کرد و بچشم‌های من خیره شد و

یکدفعه پرسید :

— نکته مرا نشناختی ؟ ! !

— شناختم برادر . . . والله شناختم ؟ .

— پس چرا منو بروبر نگاه میکنی ؟

— . . . چیز . . . یعنی بحرفهات گوش میدادم .

— شاید از اینکه آدم مهمی شده‌ای عارت میاد با

رفقای قدیم بجوشی !

— نه بچون تو . . . من سر تا پا گوشم !

اکرم باز کمی مکث کرد انگار باورش شد که شناختمش

بعد گفت :

— نمیدونم شنیدی یا نه ؟ ! دو ماه بعد از عروسی

با این دختره مریض شدم !

— بعله شنیدم .

— دروغ میگی ؟

— چرا دروغ بگم ! بخدا شنیدم !

— اگر شنیدی بگو به بینم مرضم چی بود ؟

بد جوری مچ منو گرفت نمیدونستم چه جوابی بدم!
بعد از کمی من و من گفتم :

— مثل اینکه آپاندیست بود .. یا

— دیدی اشتباه کردی ! ؟ !

— خب ، حالا خودت بگو بینم مرضت چی بود ؟

— چه میدونم ! هیچ دکتری نتونست تشخیص بده!

— معلوم میشه مرض بدی بوده !

— خیلی هم بد .. مغزم رو عمل جراحی کردن !

— ... خیلی متأسفم که اینو .. خبر نشدم ...

— اه بشماها هم میشه گفت رفیق ؟ ! اگه من توی

غربت مرده بودم اصلا خبر نمیشدین !

— الحمدالله که بخیر گذشت ،

— خدا نصیب دشمنای آدم نکنه !

داشتم از پرچانگیش کلافه میشدم . اینهمه وقت مرا

گرفته بود ، هنوز داشت مقدمه را تعریف میکرد

و باصل مطلب نرسیده بود ..

گفتم :

- خب اصل موضوع را بگو دوست عزیز ..
- اصل موضوع بهمین جریان بستگی داره !
- بعله .. بفرمائین ..

- بعد از عمل جراحی نتونستم برم دانشگاه ، پدر
زنم گفت :

" همه که نباید دکتر و مهندس بشن ، برویک دوره
هتل داری ببین ، من حاضرم سرمایه بهت بدم یک هتل
درجه یک تو استانبول واکنی . "

تحصیلم دوسال طول کشید ... قرار شد یکسال هم
کار آموزی کنم ، تا تمام فوت و فن هتل داری رو یاد
بگیرم .

" اکرم " با حرارت داشت صحبت میکرد و من هنوز
هم تو فکر جستجو میکردم تا او را بشناسم ...
یکدفعه صحبتش را قطع کرد و پرسید :

- مثل اینکه مرا شناختی ؟ !

- اگه شناختی چرا مثل بزهی سر تو تکون میدی ؟ !

- احساساتی شدم دارم با دقت بحرفات گوش میدم !

- ممنونم که اینجور با دقت بحرفهام گوش میدی ..

بعله .. میبایست کارکردن در تمام قسمت ها را از درباری
گرفته تا مدیریت هتل بخوبی یاد بگیرم ، باین جهت
قرار شد در هر قسمت پانزده روز کار کنم .. هنوز هفته

اول تمام نشده بود که سایر دربان ها از دستم شکایت کردند ، دانستم که حسودیشان شده و میترسند نانشان را آجر کنم . . .

" توی شکایتشان نوشته بودند که من تمام کارهای درباری را بلدم و آنها چیزی ندارند بمن یاد بدهند " یک درجه ترفیع پیدا کردم . . . ایندفعه مرا به پهلوئی دست پیشخدمت ها گذاشتند در این قسمت چهارده نفر کارمی کردند ، هنوز سه روز نگذشته بود که پیشخدمتها شروع به شکایت کردند " اگر این آدم را از اینجا برندارید ما اعتصاب میکنیم . "

باز هم ترفیع یافتم و به قسمت گارسونها منتقل شدم . روز دوم تمام گارسون ها دست از کار کشیدند و گفتند . " یا این را بجای دیگر ببرید یا ما میرویم . "

می بینی که حسادت همه جا هست بد جنسهانمی توانستند از خودشان بهتر ببینند!

من هنوز نمیدونستم مقصود او از این مقدمه چینی ها چیها و منتظر شنیدن اصل موضوع بودم .
اکرم صحبتش را قطع کرد و بچشم های من خیره شد و گفت :

— بالاخره مرا شناختی یانه؟

— بخدا شناختم اکرم جان .

— پس چرا اینقدر با تعجب نیگام میکنی ؟

— دارم با دقت گوش میدم!

— بعله... بعد مامور پذیرائی از مسافری و پس

از آن هم معاون مدیر هتل شدم... معاون هتل هم همان

روزاول دادش درآومد و گفت " یا این یامن... " ناچار

مدیر هتل احضارم کرد و گفت:

— از زحمت هائی که کشیدین ممنونیم... شما دیگه

متخصص شدین و میتونین بریده هتل واکنید...

دلم نمیخواست باین زودی از کار دست بکشم و

جواب دادم:

— اجازه بدین مدتی دیگه کارکنم...

— نه کافیه... شما خدمت بزرگی بما کردید...

با آمدن شما، ما قدر و قیمت کارمندان قدیم را دانستیم.

حماقت کردم و گفتم " میروم " اگر پافشاری میکردم

مدیر هتل حاضر بود پول خوبی بمن بده.

پدرزنم در عرض سه چهار روز گذرنامه و بلیط برام

حاضر کرد و گفت:

— برو استانبول یک محل مناسبی پیدا کن تا من

سرمایه کافی و زنت را بفرستم.

— الان چهارساله من اینجا سرگردانم... بهرکسی

متوسل شدم، بهر مقامی مراجعه کردم، همه جواب سر

بالا دادند، و با اینکه در مملکت ما ایجاد هتل و هتل داری جزء ضروریاته، هنوز هم که هنوزه نتونستم اجازه افتتاح هتل رو بگیرم .

چند روز پیش صادق را دیدم او مرا فرستاد پیش تو... .

او بمن گفت که از هتل داری منصرف شم و همینکه زبان انگلیسی بلدم و امریکا بودم ، تو میتونی برای من توی یکی از وزارتخونه‌ها شغل مدیرکلی درست کنی .
پرسیدم : کدام صادق؟

— صادق شتر ...

— بابا توی مدرسه " غلاته سرا " باهم بودیم!

— من اصلا در غلاته سرا نبودم!

بعد از این حرف چه وقایعی رخ داد بماند. همین قدر از همسایه‌ها بدادم نرسیده بودند و نجاتم نمیدادند حالا زنده نبودم ، وقتی که اکرم داشت از خانهاام بیرون میرفت گفت :

— بگمانت میتونی ، سرمم کلاه بگذاری ... من فهمیدم مرا نشناختی و دروغ میگی ... خجالت نمیکشی به زندگی خصوصی مردم دخالت میکنی...؟! .

واه... واه... واه...!

رشید کارگر بافندگی بود، کارگاهی که او کار میکرد

در (محمودپاشا) توی یک زیر زمین مرطوب قرار داشت .
در حدود چهارسال میشد که رشید روزی ۱۲ ساعت
توی این اطاق نمناک کار میکرد و عرق میریخت .

خیال میکنید چقدر مزد میگرفت ؟

روم همیشه مبلغش رو بگم خلاصه اینقدر کم بود که
رشید و زنش و یک دانه بچه شان نمیتونستند یک وعده
غذای سیر بخورن !

بیشتر وقت ها خورا کشان نان خالی بود و آب گوارا
کت و شلواری که تن رشید بود . ده سال پیش از یک
کهنه فروشی خریده بود از همه بدتر کرایه خونه بود ،
که تا چشم بهم میزدی ماه تمام میشد و صاحبخانه پاشنه
در اطاق را میگرفت .

رشید تصمیم گرفت روزی دوسه ساعت بیشتر کارکند
شاید بتونه " آلونکی " بسازه

دوسال دیگه طول کشید تا این پول جمع شد . . .
یکروز رشید رفت پشت تپه های میدان تیر . . . همانجاکه
رفقاش آلونک ساخته بودن ، یک مقدار از بیابان خدارا
خط کشید ، و مشغول ساختمان شد او با کمک زنش و
مادرش یک ماه تمام شب و روز کارکردن تا دوتا اطاق
کوچک ساختن !

خانه جدید به کارگاهش خیلی دور بود . . . اما رشید
با اینکه رماتیسم داشت و پاها و کمرش خیلی درد میکرد .

راضی تر بود. روزها یکساعت زودتر از خانه اش خارج میشد تا بموقع سر کارش برسه.

خانه آنها یک‌بدی دیگه هم داشت. هنوز نتونسته بودن برای آنجا مستراح بسازن... اما به اینم راضی بودن! هرچه باشه از غروغر واخم و تخم صاحبخانه بهتره! رشید مادرش را هم آورد پیش خودش، زنها هر روز از توی بیابان آهن پاره و تیکه حلبی جمع میکردند... و کم کم یک مستراح و یک آشپزخانه هم گوشه حیاط ساختن، دیگه همه چیز تکمیل شد.

اما این خوشبختی سه‌چهارماه بیشتر دوام نکرد. درد رماتیسم رشید روز بروز شدیدتر شد و یکدفعه انگشت های پاش مثل پوست پرتغالی که روی بخاری بگذارن خشک شد و نتونست قدم از قدم برداره، و افتادتوی رختخواب، روزهای اول قرار شد زنش بره کارگاه جاش کارکنه. اما زنش بعد از دوسه هفته نتونست تحمل کنه و سر به نیس شد... رشید با مادرش و بچه کوچکش تنها ماندن و مجبور شدن یکی از اتاق‌ها را کرایه بدن.

مستاجر آن‌ها "زن پیر ونوه کوچولوش بود که اتاق را ماهی شصت لیره اجاره کردن. پسر جوان او بعلت بیکاری خودکشی کرده، عروسیش هم بچهره برای او گذشته و رفته بود. گاهی می‌اومد و کمی خرجی به آنها میداد.

میان صاحبخانه و مستأجر دوماه خوب بود... اما از ماه سوم، اختلاف بین آنها شروع شد، علتش هم این بود که مستأجر کرایه اش عقب افتاد و صاحبخانه هم که درآمدی بجز از این شصت لیره نداشت، نمیتونست تحمل کنه.

یواش یواش دو تا پیرزن... روشن بهم باز شد، یک روز پیر زن صاحبخانه گفت:

— هاجر خانم، اگر نمیتونی اجاره بدی، اتاقم رو خالی من، بسه دیگه، برو کلاه یکی دیگه رو... وردار! پیر زن جواب داد:

— زهرا خانم جان، من با این بچه کجا میتونم برم؟
— من چه میدونم! من که سند ندادم، برو قبرستون بالاخره کارشان بدادگاه کشید. اجراء ثبت هاجر خانم و نوه اش را، از خانه انداخت بیرون و در مقابل بدهی آنها یک تختخواب شکسته و یک آینه قابدارشان را توقیف کرد! و به صاحبخانه داد.

هاجر خانم مثل گربه ای که بچه هاش رو بدنند میگیره بقیه خرت و پرتش را جمع کرد و برد کنار کوچه گذاشت. و نوه اش را هم که گریه میکرد بغل گرفت و نشست روی رختخواب پاره اش و شروع به گریه کرد.
دو مرد غریبه که گویا برای خریدن زمینهای آن حدود

گذارشان باین کوچه افتاده بود، سرگرم صحبت پیش آمدند، از دیدن آت و آشغال های کنار کوچه و قیافه پیر زن تعجب کردند.

یکی از مردها که وضع ف ظاهرش نشون میداد لااقل چند میلیون پول داره پرسید:

— چی شده خاله جان!

پیرزن اشک چشمهایش رو با گوشه چادرش پاک کرد، وگفت:

— صاحبخانه بیرونم کرده.

— چرا...؟!

— کرایه اش عقب افتاده بود.

مرد تف بزرگی روی دیوار انداخت وگفت:

— تف! .. چه آدم های پستی توی دنیا پیدا میشه!

رفیقش هم غرغر کرد:

— واه... واه... واه... یعنی پستی هم اینقدر

میشه...؟!

مردها در حالیکه سرشان را حرکت میدادند راه

افتادند و رفتند، از پائین کوچه سه نفر دیگه پیدا شدند.

یک مرد مسن با دخترش و دامادش بودن.

زن جوان از پیرزن پرسید:

— بنه جان چی شده؟

پیرزن موضوع را برای آنها تعریف کرد.

مرد جوان خیلی دلش سوخت :

— بی انصافها... اصلا رحم و مروت از بین رفته..

مرد مسن هم سرش را تکان داد :

— واه... واه... واه... چه دنیائی شده ؟

هر سه نفر غرور کنان راه افتادند.

یک درشگه بسرعت میآمد، از جلوی پیر زن و اثاث

آورد شد، صدای خنده بلندی از توش بگوش رسید درشگه

سی چهل متر آنطرف تر توقف کرد.

مرد جوان وزن موبوری از درشگه پیاده شدند.

زن جوان پرسید:

— خاله جان چی شده؟

پیر زن یکبار دیگه جریان را تعریف کرد:

زن جوان خنده مسخره آمیزی کرد:

— واه... واه... واه... پناه بر خدا، . حالاتکلیف

این بچه چیه !؟

مرد جوان زیر بغل زن رو گرفت و بطرف درشگه کشید

وگفت :

— عجب بی وجدانی بوده آدم دلش کباب

میشه !

مرد وزن جوان سوار درشگه شدند و رفتند....

یکی از رهگذرها که این منظره را دید فوری به روزنامه های خبری تلفن کرد دوتا عکاس و خبرنگار مثل اجل معلق رسیدند.

یکی تندتند شرح ماجرا را یادداشت میکرد و یکی هم پشت سرهم از زاویه های مختلف عکس بر میداشت ...

پیرزن هاچ واج مانده بود، خیال میکرد اینها لا اقل یک کاری براش انجام میدن اولی اینها هم وقتی کارشان تمام شد چند تا فحش آبدار نثار صاحبخانه بی انصاف کردند و " واه... واه... " گویان رفتند، تا عکس و تفصیلات را زودتر بچاپخونه برسوند!

کم کم هوا تاریک میشد پیرزن درمانده و بی پناه کنار کوچه کز کرده بود و نمیدونست تکلیفش چیه!

وقتی رفت و آمد قطع شد، و سکوت همه جا را فرا گرفت، صدای نازکی از آن طرف کوچه بلند شد.

پیرزن سرتاپاش لرزید... او منتظر نبود کسی به کمکش بیاد...

صدا نزدیکتر شد:

— منم ... نترس ...

هاجر خانم صاحبخانه اش را شناخت و بانفرت گفت:

— چی میخواهی؟ ... ما را که از خانه ات انداختی

دیگه چی میگی ؟ !!

زهرا خانم که مثل اغلب افراد طبقه پائین دل رحم بود با صدای آهسته جوابداد :

- خواهرجان من که نمیخواستم اینجوری بشه ، توهم که از وضع من خبرداری و میدونی خرج زندگی من از همین راه باید بگذره ، چیکار بکنم بخدا یکدفعه ناراحت شدم . دست خودم نبود . یاالله پاشو بریم ...

- کجا بیام ؟..

- بیا خونه :

- خونه ات بسرت خراب بشه انشاءالله نمیام ...

- پاشو خواهر... من که منظوری نداشتم ..

- اگر پای این دیوار بمیرم دیگه خونه ی تونمیام .

- مرگ من پاشو لج نکن ...

- بیخود اصرار نکن بخدا قسم نمیام ،

- پاشو زن ، بخاطر نوهات پاشو بریم .

- قسم خوردم ممکن نیس بیام .

- کفاره قسم ات را هم خودم میدم .. فردا یک

کمی نان میخرم دورسرت میگردانم ، میدم به سگها .

این کشمکش نیمساعت طول کشید و صاحبخانه بقدری

خواهش و تمنی کرد ، تا هاجر خانم راضی شد بخانه

برگردد .

منقل و رختخواب را زهرا خانم برداشت . . . دولا بچه
و گلیم را هاجر بغل کرد و شبانه دوتا پیرزن اسبابه‌ها را
بداخل خانه بردند .

فردا هاجر خانم لگن مسی و طشت لعابیش را فروخت
و کمی برنج و روغن برای صاحبخانه خرید . . . پیرزن صاحب
خانه نمیخواست قبول کند گفت :

— نمیگیرم والله . . .

— مرگ من بگیر . . .

— نه چون خودت . . .

— منو کفن کردی بگیر . . .

باز هم کمی کشمکش کردند و بالاخره صاحبخانه برنج
و روغن را گرفت . . .

چند روز بعد هم عروس هاجر خانم برایش کمی پول
آورده و اجاره یکماه را پرداخت . بعد از دو ماه باز هم
کرایه خانه هاجر خانم عقب افتاد . . . باز هم صاحبخانه
از دادگاه حکم تخلیه مستاء جرش را گرفت .

روزی که قرار بود هاجر خانم را از خانه، بیرون
کنند تمام اشخاصی که دفعه پیش با آن وضع توی کوچه
دیدند بودنش و برایش اظهار تأسف کرده بودند، جلو
در خونه جمع شدن، پیر زن که فکر کرد آنها برای کمک
کردن باو آمده‌اند خوشحال شد .

البته خوشحالی داره وقتی آدم می بینه عده‌ای برای کمک به یک پیرزن بیکس و کارآمدن! معلوم میشه هنوز وجدان و شرف و انسانیت در جامعه ما بکلی از بین نرفته.

اما... نه...! اینجور نبود!

آن دو نفر آقایی که آنروز قبل از همه از توی کوچه رد شدند و برای هاجر خانم اظهار تأسف نمودند، حالا تمام زمین‌های این حدود را چکی معامله کرده بودن.

مرد مسن و دامادش واسطه انجام معامله بودند و جوانی هم که توی درشکه بود وظیفه مامور اجرا بعهدده داشت و می بایستی از راه قانون نه تنها هاجر خانم بلکه زهرا خانم صاحبخانه را از آنجا بیرون کنه. تمام آنها که آن روز برای او دلسوزی میکردند این بار چون خودشان در قضیه ذینفع بودند کوچکترین رحمی در دلشان نبود! اجرای حکم بیش از پانزده دقیقه طول نکشید.

با کمک قانون هاجر خانم و نوه اش و پیرزن صاحب خانه ورشید را که قادر به راه رفتن نبود از خانه بیرون کردند و اثاثیه آنها را توی کوچه ریختند.

دو تا پیر زن که حالا همدرد بودند آت و آشغال هایشان را کنار دیوار جمع کردند و روی رختخوابها نشستند و شروع بگریه کردند!

باران تند و ریزی میبارید و هوا سرد بود... هر

کس از آنجا رد میشد میپرسید " چی شده ؟ " پیر زن
ها همه چیز را تعریف میکردند و عابرین جدید هم سرشان
را تکان میدادند و میگفتند :

— واه . . . واه . . . واه . . . چه آدمهای بی انصافی ! . . .

دستور اداری

داستانی که میخوام برای شما تعریف کنم ممکنه به سر همه بیاد. شاید هم قبلا " بسر خود شما آمده باشه. حالا فرض کنید کسیکه این حادثه برایش اتفاق افتاده یک کارمند جزء اداری است.

این کارمند بیچاره فقط یکدست لباس داره، که آنهم از پارچه ضخیمه، و زمستانها میپوشه... چون اینجور آدمها میتونند تابستان رو بایک پیراهن و شلوار بگذرانند، اما در سرمای زمستان که همیشه لخت و پتی از خونه خارج شد.

برای اینکه یکدست لباسشون مدت بیشتری دوام پیداکنه، دوست ما هر سال مدتی زودتر از شروع گرما کت و شلوارش را نفتالین میزنه و توی صندوق میگذاره و موقع پائیز هم دیرتر از سایرین آنها از صندوق بیرون میاره و میپوشه.

در حدود بیست ساله، دوست ما این برنامه رو

آجرا میکنه و تا کنون هم هیچکس کاری بکار او نداشته و بهمین جهت آبروش محفوظ مانده و خیلی ها متوجه جریان نشده اند

اما تابستان امسال بدبختی بزرگی پیش آمد که " پته " دوست ما و سایر اشخاصیکه باین درد مبتلا هستند، و تعدادشان خیلی بیشتر از آنهاست که دوسه دست لباس دارند روی آب افتاد .

جناب آقای . . . وزیر جدید . . . که از بچگی در اروپا بوده و بانمدن غربی بزرگ شده و تربیت یافته، مخالف جدی این وضع است و اینکار را مخالف شئون اداری میداند که کارمندان بدون پوشیدن کت و بستن کراوات پشت میزشان بنشینند . . .

او حتی اجازه نمیدهد که کارمندی در محیط وزارتخانه دکمه اش باز باشد تا چه رسد باینکه یقه اش را باز کنه و گره کراواتش شل باشه .

اطرافیان شیر پاک خورده جناب وزیر هم نه تنهابه خودشان زحمت نداده اند تا علت اصلی کت نپوشیدن این عده را بعرض مبارکشان برسانند . . بلکه ابتکار جدید را با گفتن به به و احسنت تصدیق و تاءیید نمودند :
یکروز صبح این دستور اداری با امضای جناب آقای وزیر صادر شد ، و خیلی فوری به رؤیت کلیه کارمندان

رسید:

"از این پس حضور کارمندان بدون پوشیدن کت و بستن کراوات در محوطه وزارتخانه ممنوع است." " صدور این بخشنامه مثل شیوع مرض " وبا " تمام وقایع داخلی و خارجی را تحت الشعاع قرار داد و بحث و گفتگو بین کارمندان شروع شد:

— جناب وزیر حق داره کارمند باید جدی باشه.

— ای بابا، کار که باکت پوشیدن و کراوات زدن، درست

نمیسه...

— چرا... ظاهر هر کس معرف روحیه اوست، از آن

گذشته از قدیم گفته اند عقل مردم بچشمایشونه!

— یک چیز دیگه ای هم گفتن:

"از کوزه همان برون تراود که در اوست"

— جان من، کارمند باید درستکار و باشرف باشه،

والا با کت و شلوار اطو زده و گره کراوات زیر گلو چسبیده

کاری از پیش نمیره!

— اون زمان قدیم بود حالا تمدن پیش رفته و هر

کس هم باید از مظاهر تمدن استقبال کنه...

لاهد مظاهر تمدن هم همین طناب قیمتی است که

بشر امروز باید بگردنش ببنده...

— هیس... این حرفها چیه میزنی دستور جناب